

به نام خدا

# نبت آب

شقایق آرزو

نشر آداس

اداس

## نُت اول

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد  
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم<sup>۱</sup>

«یک سال قبل»

هوا هنوز درست و حسابی روشن نشده بود. چند دقیقه‌ی پیش، انسیه فرشته را به‌زور از رختخواب جدا کرد و با معصومه و فرزانه از خانه خارج شدند. من دوشنبه‌ها کلاسی نداشتم. راحت و آسوده مشغول ریختن چای دم‌شده توی استکان بودم که حاجی قبل رفتن، صبحانه بخورد. انسیه بدعادت‌مان کرده بود. صبح قبل از بیداری ما همه‌چیز را آماده می‌کرد و بعد سه مسافرش را به سه گوشه‌ی شهر می‌برد و برمی‌گشت.

حاج حسن را صدا زدم.

- چایی یخ کرد باباجون، الان میای باز می‌گی دیرم شده گرسنه می‌ری.  
صدایش از اتاق، ضعیف به گوشم رسید: غر نزن حاجیه‌خانوم، اومدم!  
عاشق لفظ حاجیه‌خانومش بودم. یادآور آن سفر خوش حال و هوای نه‌سالگی بود در معیت خودش. یادآور روزهای خوب.

انگار بالاخره دل از حمام کنده بود. نان‌های گرم‌شده را توی سبد حصیری می‌چیدم که صدای زنگ در بلند شد. به خیال اینکه یکی از بچه‌ها چیزی جا گذاشته و برگشته‌اند با خنده سر تکان دادم و سمت در رفتم.

- هزار بار گفتم قبل خواب دفتر مشقتو بذار تو کیفیت بچه!

پایان جمله مصادف شد با باز شدن در و وا رفتن من. به معنای واقعی کلمه نا از زانوهایم رفت با دیدنش در آن هیبت. از بار قبل هم تکیده‌تر شده بود. تپله‌های مشکی درون گودی عمیق و سیاه‌شده‌ی کاسه‌ی چشمش لق می‌زد. سفیدی چشم‌ها سرخ شده بود و رگ‌های ریز و درشتش ورم کرده بود. روی پیشانی و دست‌هایم هم رگ‌ها بیرون زده بود. نگاه ماتم را که دید گفتم: تعارف نمی‌کنی بیام تو؟

دلم نمی‌خواست صدایش را بشنوم. یعنی دلم نمی‌خواست این صدا را بشنوم. صدایی که دیگر هیچ شباهتی به آن صدای آشنای قدیمی نداشت. سرم را کج گرفتم و با انزجار گفتم: اینجا چی کار می‌کنی؟

کتانی‌های سفید چرک‌شده و خط‌خطی‌اش را از پا بیرون کشید. با تنه‌ای آرام مرا پشت سر گذاشت و وارد شد.

با قدم‌های تند دنبالش راه افتادم و روبه‌رویش ایستادم. نمی‌خواستم وارد پذیرایی بشود. آهسته و سرزنش‌گر گفتم: چرا ملاحظه‌ی آبروشو نمی‌کنی؟  
- مگه چی کار کردم؟ اومدم بابامو ببینم، جرمه؟

نگاه از کاپشن کهنه و رنگ‌ورورفته‌اش گرفتم و با غیظ گفتم: دفعه‌ی پیش که اومدی اورکت مشکیه رو بردی، این چیه تنته؟ مال کدوم بدبخته؟ اونو چی کارش کردی، فروختی؟

به‌جای جواب دادن به من سر بالا کشید و از پشت شانه‌ام به پذیرایی خیره شد. فهمیدم حاجی پشت سرم ایستاده. نفس عمیقی از سر حرص کشیدم و برگشتم. با صورت خسته و نگاه درمانده به میوه‌ی کال باغش خیره شده بود. آرام گفتم: آقا، برو صبحونه‌ات رو بخور، من خودم راهیش می‌کنم.  
لبخند تلخی زد.

- باباجون، نگران چی هستی؟ بادمجون بم آفت نداره! هیچیم نمی‌شه. می‌بینی که خیلی پوست‌کلفتیم. توام بیا جلو! مگه پول نمی‌خوای؟  
مثل آدم‌های گنگ سر تکان داد و بعد جلو رفت.

- بیا مروه‌خانوم، از بابا یاد بگیر. آدم از پدرش پول نگیره از کی بگیره؟  
سرم را توی دست گرفتم و به دیوار تکیه دادم. خوب می‌دانستم این لحن شل و وارفته و این هذیان‌ها ضربان قلب حاجی را نامنظم کرده.

از روی این کیف پولش را برداشت و دوتا تراول گذاشت کف دستش، بعد بی‌حوصله به در اشاره کرد.

- به سلامت!

او هم سرش را پایین انداخت و لخلخ راه افتاد سمت در. هلال کمرش پشت همه‌مان را خم کرده بود.

او می‌رفت و من خیره به راه رفتش مدام از خود می‌پرسیدم: یعنی واقعا این همون می‌شه؟

در که بسته شد برگشتم طرف حاج‌بابا. آرام سر تکان می‌داد و می‌رفت سمت آشپزخانه. می‌دانستم پی قرص زیرزبانی می‌رود. پیش‌دستی کردم و خودم قرص و آب به دستش دادم.

بی‌سروصدا پشت میز آشپزخانه نشست و سرش را به مشتش تکیه داد. چای سردشده‌ی استکان دسته‌طلا را خالی کردم و از روی سماور قوری را برداشتم. یک چای لیموی دیگه ریختم و گذاشتم کنار دستش. به‌زحمت لبخندی زدم و گفتم: حاج‌آقا، این انسی خانوم خیلی خاطر شما رو می‌خواد، به قوری جدا واسه‌ی جنابعالی چایی لیمو دم می‌کنه هر صبح!

در سکوت آهی کشید که بی‌فایده بودن مزه‌پرانی‌ام را به رخم می‌کشید. ولی نمی‌توانستم ساکت بنشینم. می‌دانستم به چه فکر می‌کند. به همان چیزی که هر بار بعد دیدن می‌شم به اعصابش ناخن می‌کشد.

بینی‌ام را بالا کشیدم و ناچار با همان خنده‌ی مصنوعی ادامه دادم: همه‌چیزم آماده کرده الکی می‌سپره به من که صبحونه‌ی حاجی رو بده، که مثلا منم تو این خونه به کاری کرده باشم، وگرنه کیه که ندونه همه‌ی بار خونه رو دوش انسیه‌جونه.

آرام به چشم‌هایم خیره شد و عاقبت همان جمله‌ی تکراری را به زبان آورد: من اشتباه کردم مروه. اشتباه کردم.

خودم را زدم به آن راه.

- آقا جون من اشتباه تو کارش نیس. چوب‌کاری می‌کنی حاجی. صبحونه‌ات رو بخور دیرت شد. الان راننده میاد باز باید بله بگیرم برات!

اما او انگار در دنیای دیگری سیر کند دوباره با خودش تکرار کرد: خیلی اشتباه کردم.

وقتی بی‌مورد خودش را سرزنش می‌کرد عصب‌هایم سوزن‌سوزن می‌شد! لب باز کردم: کدوم اشتباه دورت برگردم؟ تجدید فراش اشتباهه، اونم تو شرایط شما؟ - آگاه نبود که میوه‌اش این نمی‌شد.

- حاجی، پدر، تاج سر! والا، بالله، ربطی نداره. انقد نگو تا باورت بشه. این انسیه‌ی طفلی، من و شما و معصومه رو این همه ساله تروخشک می‌کنه. به ما بیشتر از فرزانه و فرشته می‌رسه. والا آگاه بشنوه دلش می‌شکنه.

- من که نگفتم نمی‌کنه. بعد مادرت زن از انسیه بهتر کجا می‌خواستم پیدا کنم؟ درد من انسیه نیست، دردم خودمم.

- چرا؟ گناه کردی بعد فوت همسرت، زن رفیق شهیدت رو گرفتی؟ هم فرزانه رو از یتیمی درآوردی، هم انسیه رو از تنهایی، هم خودتو از بی‌سروسامونی درآوردی هم ما رو از بی‌مادری.

سرش را بالا گرفت و به دیوار روبه‌رو خیره شد. چشم‌های میشی‌رنگش شفاف و شیشه‌ای شده بود اما مثل همیشه اشک را درونشان به زنجیر کشیده بود.

- بد کردم زنی رو آوردم تو این خونه که یه دختر جوون داشت و پسر خودم آواره شد و شد اونچه نباید می‌شد! سری به تاسف تکان دادم.

- کدوم آوارگی؟ فکر کن دانشگاه مشهد قبول می‌شد. خیال کن عسلویه کار می‌کرد. خوبه همین‌جا بغل گوشمون بود. مگه خدا بهش عقل نداده بود؟ خودش با آدم ناباب گشت و پیشه‌ی ناباب پیش گرفت. چی کار زن گرفتن شما داره؟ با این حرفا زندگیتون رو تلخ نکن تو رو خدا! انسیه بعد مامان فرشته‌ی نجات ما شد. اشتباه که نبود هیچ، بهترین تصمیم زندگیت بود. میثم خودش کج رفت. شما تو خیابون که ولش نکردی. براش خونه اجاره کردی. بزرگ شده بود، بچه که نبود. دانشجو بود مثلاً.

دست دراز کردم و دستش را گرفتم و بوسیدم، به چشم کشیدم و سر گذاشتم روی دست‌هایش.

- حالا دیگه غصه‌اش رو نخور، باشه؟ بهت می‌گم بهش روی خوش نشون نده. پول بهش نده. بذار من درستش کنم ولی نمی‌ذاری. فدای سرت. بالاخره یه روزی خسته می‌شه، ترک می‌کنه.

خم شد و سرم را بوسید.

از دیدن نم پای چشم‌هایش هول شدم. بغض و اشک حاجی هیچ‌وقت برایم عادی نمی‌شد. سرم را پایین انداختم و خودم را به گرفتن لقمه مشغول کردم.

- جان بابا یه لقمه می‌گیرم بذار دهن‌ت، الان ماشین میاد دنبالت، به خدا ضعف می‌کنیا!

لقمه را گرفتم طرفش.

- بسم‌الله!

نگاهی به لقمه انداخت. گرفت اما نخورد.

میثم فقط برادرم نبود، پسرم بود. موقع رفتن مامان پانزده سال بیشتر نداشتم اما برای میثم چهارده‌ساله و معصومه‌ی هفت‌ساله مادر شدم. یعنی باید می‌بودم. هشت سال پیش که انسیه با فرزانه‌ی شانزده‌ساله‌اش پا به خانه‌ی ما گذاشت و یک سال بعد که با تولد فرشته زندگی‌مان جان گرفت، بار معصومه کمی از روی دوشم سبک شد اما میثم... من که همیشه حتی وقتی توی این خانه نبود حواسم پاش بود اما نمی‌دانم کی و کجا مثل ماهی از دستم لیز خورد و رفت آنجا که نباید. اعتیاد میثم ذغال روی جگرم بود. دیدن پسری که نمی‌گذاشتم لباسش حتی چرک شود با آن ظاهر آشفته و لباس پاره سوهان اعصابم بود. اما همه‌ی اینها پیش آبرو و اعتبار حاج‌بابا هیچ بود. اینجا توی این شهرک همه حسن قاضیان را می‌شناختند و رفت‌وآمدهای میثم با این وضعی که داشت، هر بار تیری می‌شد که قلب نازنین حاج‌حسن‌آقا را می‌شکافت و من همواره مشغول بودم به مداوای این قلب زخمی و خسته.

صدای زنگ آیفون بلند شد و حاج‌بابا هم. با دست اشاره کرد بنشینم.

- اومده دنبال من، تو چرا پا می‌شی؟ بشین صبحونه‌تو بخور!

فوری تکه‌ای نان سنگک برداشتم و لقمه‌ای پیچیدم.